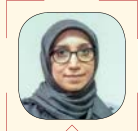




## ناشر شاکی



عاطفه جعفری

روزنامه نگار کتاب

📌 ساعت ۱۰ رسیدم دفتر روزنامه و روی میز چند کمپوت گیلان دیدم، گنج بودم از این که چرا این کمپوت ها اینجا هستند؟ که صدایی از پشت سرم گفت: «گفتیم شاید با این شکایت به زندان برسید، برای همین تصمیم گرفتیم برایتان

زودتر کمپوت بگیریم.»

خنده ام گرفت و یادم افتاد که این رویه برای همه کسانی است که شکایتی بابت مطالب شان می شود. گفتم: «حالا برای کدام گزارش باید زندان بروم.» مسؤول روابط عمومی روزنامه برگه ای را به دستم داد که نشان می داد مربوط به گزارشی است که در مورد یکی از ناشران و فعالیت های اقتصادی جدیدش نوشته بودم و نکته اینجا بود که گزارش را براساس آمار واقعی که به دست آورده بودم، نوشتم و منتشر شد. تمام صوت های مصاحبه ها را هم نگه داشته بودم اما می دانستم که این ناشر عادت دارد به شکایت کردن و دفعه اولش نیست که این کار را می کند.

برگه را روی میز گذاشتم و تاریخ را دوباره نگاه کردم، یک هفته وقت داشتم تا مستنداتم را جمع کنم. همه را پرینت گرفتم. تا روز دادگاه، کمپوت ها بود که روی میزم قرار می گرفت و هر روز یک سوژه مرتبط با این شکایت پیدا می شد که بخندیدم. روز دادگاه کمی هم استرس داشتم. با وکیل روزنامه ساعت ۱۰ به محل مورد نظر رسیدیم و بعد از صحبت های اولیه وارد اتاقی شدیم که قاضی نشسته بود و با دست خواهش کرد که روی صندلی ها بنشینیم. سکوت تنها چیزی بود که تا ۱۰ دقیقه شنیده می شد تا بالاخره قاضی پرسید: «خب گزارش ات در مورد چه چیزی بود که این آقای ناشر را ناراحت کرد؟»

صدای قاضی و لحن صحبتش آرامم کرد و وکیل روزنامه گفت: «همه مستندات را در آن پوشه ای گذاشتم که جلوی روی شماست.» تا خواست حرفش را ادامه بدهد، قاضی دستش را بالا آورد و گفت: «اجازه بده خانم خودش صحبت کند.»

شروع به صحبت کردم و از انتخاب سوژه گفتم که در نمایشگاه کتاب اطلاعاتش به دستم رسید و بعد هم از آساری گفتم که بعد از آن به دست آوردم و بعد از این که صحت اطلاعات برایم تایید شد، گزارش را منتشر کردم. قاضی به حرف هایم که حدود ۱۰ دقیقه طول کشید با دقت گوش داد و گفت، همین حرف ها را بنویس و بعد هم رو به وکیل کرد و گفت: «باید الان برایش وثیقه بگذارید، تا حرف ها بررسی شود و بعد نتیجه را اعلام کنیم.»

قبل از این که از اتاق بیرون بیایم، قاضی دوباره صدایم کرد و گفت: «من می دانم که حرف هایم درست است. به همین آقای ناشر هم گفته ام که با دیدن هر خبر و گزارش شکایت نکنند. اما خب عادت دارد به این کار. این پرونده ها همه برای همین آقای ناشر است که تقریبا هم در بیشترشان پیروز نمی شود. خیلی خوب است که شما اهمیت می دهید به این که این اطلاعات را در اختیار مردم بگذارید. اگر درست بنویسید هیچ اشکالی ندارد.»

نگاهم به پرونده هایی بود که روی میز قاضی مانده بود و دقیقا اسم چند نفر از همکارانم در رسانه های مختلف هم روی پرونده ها بود و به قول قاضی، دقیقا نشان از این دارد که این ناشر بدون خواندن گزارش ها تا اسمش را می بیند اول شکایت می کند و بعد گزارش ها را می خواند! 📌



## قصه آتش نشان

با واژه های غیراصیل ندارد.

آن روز هم راجع به کتاب ها گپی زدیم و یک کتاب جدید بهش معرفی کردم. بعد از کمی واکاوی کتاب مذکور، کتاب را کناری گذاشت و گفت همان کتابی که خودت امروز شروع کردی و عکسش را گذاشتی، می برم. کتاب «بهترین قصه گو برنده است» را می گفت. واقعا کتاب مناسبی برای کسی مثل او بود. او که هر روز با قصه های مردم سروکار دارد؛ قصه هایی که به حوادثی بعضا دلخراش ختم می شود و البته مستندسازی که نیاز اصلی اش سوژه است؛ سوژه هایی که قصه های زیادی پیرامون خود انباشته است. کتاب را به او دادم و بعد راجع به کتاب دوازدهم و پویش جدیدی که پیرامونش شکل گرفته توضیح دادم. آن را هم برداشت و گفت، باید یواشکی ببرم خانه. شاید بگویند چرا یواشکی، مگر مواد مخدر است یا مگر کتاب خریدن کار خلافی است. باید یک کتابخوان حرفه ای باشید تا مشکلات این چنینی را درک کنید. مشکلی به نام جا نداشتن که کتابخوان ها همگی با آن دست و پنجه نرم می کنند. ظاهرا او هم آن قدر کتاب خریده و برده خانه که همسر محترم شاکی شده است. احتمالا درون و روی تمام کمد ها کتاب جاسازی کرده باشد. پیش خودمان بماند، خود من به ناچار بعضی از کتاب هایم را داخل کابینت های آشپزخانه گذاشته ام. البته فرهاد در ادامه گفت، یواشکی هم که می برم، بعدا متوجه می شود. بله متوجه می شوند دیگر. کتاب و کتاب خواندن را به راحتی نمی توان از اهالی خانه پنهان کرد ولی خب نمی شود کتاب نخرید و نخواند. چاره ای نیست. موقع بیرون رفتن، از وی تقاضا کردم عکسی بگیریم تا خاطره شیرین حضورش را ماندگار کنم. عکس گرفتیم و تا جلوی در گفت و گویی پیرامون سینما و فرهنگ و ادبیات داشتیم. اغلب از زمانی که خدا حافظی می کنیم تازه گفت و گو و صحبت هایمان شروع می شود و بعضا تا جلوی در کتابفروشی کش می آید و مدت زیادی هم جلوی در ادامه پیدا می کند. این بار هم گفت و گو حسابی بالا گرفت و آن قدر ادامه یافت تا تگرگی شدید، همچون لشکری وحشی به زمین حمله ور شد و فرهاد ناچار شد به داخل کتابفروشی برگردد و تا آرام شدن آسمان ماندگار شود.

گفت و گو به درد دل های فرهنگی کشیده شد و ما هم که هردو دل پری داشتیم و در این زمینه هم خوب همدیگر را درک می کردیم و هم حسابی می توانستیم با هم همدلی کنیم. بگذریم...

بعد از پشت سر گذاشتن تگرگ و آرام شدن آسمان رفت. بلافاصله ابرها کنار رفتند و آفتاب، نورش را بر تن شهر پهن کرد. چقدر زمین و زمان زیبا شده بود. پیاپی روی خلوت رسته کتابفروشان که حسابی خلوت شده بود جان می داد برای قدم زدن عابران و از این کتابفروشی به آن کتابفروشی رفتن و چرخ زدن میان قصه ها و کتاب ها. جای همه شما خالی بود. 📌



علی رکاب

کتابفروش

📌 پیام داد که کتابفروشی هستی؟! می تونم پیام و ببینمت، گفتم در خدمتم. و جواب داد: میام پیشت. او یک آتش نشان است. خیلی دوست داشتم آتش نشان شوم. تحصیلات آکادمیک به درد نخور مانع شد. البته عوضش کتابفروش شدم و از شغل و حرفه ام به شدت راضی هستم؛ شغلی که نقطه تلاقی همه رؤیاها و دغدغه ها و آرمان هایم است و البته ویژگی های خواستنی و مزیت های زیادی دارد و یکی از آنها یافتن رفقای ناب در میان کتاب هاست؛ رفقای از قشرهای مختلف جامعه، با علایق و شغل ها و حرفه ها و دغدغه های مختلف و البته قصه ها و روایت های منحصر به فرد. فرهاد عزیز هم یکی از همان هاست.

یک آتش نشان نمونه که دغدغه های فرهنگی و اجتماعی باعث شده به شغل آتش نشانی اکتفا نکرده و در کنار این شغل پرمخاطره که نیاز به از خودگذشتگی و شجاعت خاصی دارد، قلم و کاغذ و دوربین به دست گرفته و بزند به دل جامعه و از گوشه و کنار روایت هایی برای دیده شدن دردها، دغدغه ها، معضلات، مشکلات و فعالیت ها برای ما به تصویر بکشد؛ روایت هایی از خنده ها و گریه ها، بیم ها و امیدها و تلاش ها و تلاش ها و تلاش ها برای بودن بر مدار انکارناشدنی زندگی. بله او در کنار آتش نشانی، مستند ساز است و البته یک کتابخوان حرفه ای و دوست داشتنی. وقتی به کتابفروشی رسیدم هوا ابری بود؛ ابرهایی که سایه ای دلپذیر در خیابان انقلاب پهن کرده و این خیابان پر از کتابفروشی و کتاب را بیش از پیش برای اهالی اش جذاب کرده بود.

آمد داخل و سلام و احوالپرسی کردیم، البته به سبک جدید. اگر زمان قبل از کرونا بود حتما همدیگر را محکم در آغوش می گرفتیم اما کرونا منجر به تغییرات زیادی در سبک زندگی ما کرده که یکی از آن تغییرات، تغییر در سبک و سیاق سلام و احوالپرسی ماست. پرسید: کتاب جدید چی آمده؟! یک کتاب بده حالم رو خوب کنه. اغلب همین را می گوید. مثل خیلی از ماها با مطالعه کتاب، خودش را سرزنده و سرحال نگه می دارد. بار دیگری هم آمد و گفت: من رمان خوان نیستم، یک کتاب بده که من رو به رمان خواندن علاقه مند کنه. این طرح مسأله و خواسته را خیلی دوست داشتم. شبیه خواسته مشتریانی بود که از من تقاضای کردند کتابی به آنها بدهم تا آنها را به کتاب خواندن علاقه مند کند. این که آنها دنبال کتاب خوان شدن بودند برایم جذاب و خواستنی بود.

ادبیات فرهاد هم به جذابیت این خواسته که البته کمی با خواسته مذکور تفاوت داشت، افزوده بود. او ادبیات خاص و مخلصانه ای دارد. گویی درونش را عرضه می کند و نیازی به پوشاندن مفاهیم